



مولوی ، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۵۶

دل را تمام برکن ای جان ز نیک نامی
تا یک به یک بدانی اسرار را تمامی

ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی
ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی

عاشق چو قند باید بیچون و چند باید
جانی بلند باید کان حضرتی است سامی

هستی تو از سر و بن در چشم خویش ناخن
زنار روم گم کن در عشق زلف شامی

در عشق علم جهل است ناموس علم سهل است
نادان علم اهل است دانای علم عامی

از کوی بینشانش زان سوی جهل و دانش
وز جان جان جانش عشق آمدت سلامی

بر بام عشق بیتن دیدم چو ماه روشن
بر در بماندهام من زان شیوههای بامی

گر مست و گر میم من نی از دف و نیم من
از شیوه ویم من مست شراب جامی

آن چهره چو آتش در زیر زلف دلکش
گردن ببسته جان خوش در حلقههای دامی

گوید غمت ز تیزی وقتی که خون تو ریزی
کای دل تو خود چه چیزی وی جان تو خود کدامی

ای جان شبی که زادی آن شب سری نهادی
دادی تو آنچ دادی وز جان مطیع و رامی

ای روح برپریدی بر ساحلی چریدی
دل دادی و خریدی آن را که تش غلامی

گر رند و گر قلاشی ما را تو خواجه تاشی
ای شمس هر طواشی تبریز را نظامی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۲۸۲

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا
یا بخواندی و ندیدی جز صدا

از صدا آن کوه خود آگاه نیست
سوی معنی هوش که راه نیست

او همی بانگی کند بی گوش و هوش
چون خمش کردی تو او هم شد خموش

داد حق اهل سبا را بس فراغ
صد هزاران قصر و ایوانها و باغ

شکر آن نگزاردند آن بد رگان
در وفا بودند کمتر از سگان

مر سگی را لقمهٔ نانی ز در
چون رسد بر در همی بندد کمر

پاسبان و حارس در می‌شود
گرچه بر وی جور و سختی می‌رود

هم بر آن در باشدش باش و قرار
کفر دارد کرد گیری اختیار

ور سگی آید غریبی روز و شب
آن سگانش می‌کنند آن دم ادب

که برو آنجا که اول منزلست
حق آن نعمت گروگان دلست

می‌گزندش که برو بر جای خویش
حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از در دل و اهل دل آب حیات
چند نوشیدی و وا شد چشمهات

بس غذای سکر و وجد و بی‌خودی
از در اهل دلان بر جان زدی

باز این در را رها کردی ز حرص
گرد هر دکان همی‌گردی ز حرص

بر در آن منعمان چربدیگ
می‌دوی بهر ثرید مردریگ

چربش اینجا دان که جان فربه شود
کار نااومید اینجا به شود